

زنان اخراجی

صدای آلام گوشه‌ی مدام بلندتر می‌شود. گویی پلک‌هایم را به هم دوخته‌اند. همان طور که چشمانم بسته است دستم را روی تشک می‌کشم و نگرانم که نکنم دستم به بدن سعید برخورد کند. برخورد دست جستجوگرم با تن لاغر سعید نشانه‌ی بدی است و تنها یک معنی دارد. این یعنی سعید خواب مانده است. وقتی تمام تشک را با دستانم واریسی کردم دلم آرام می‌گیرد. سعید بیدار شده و سر کار رفته است. همسرم هیچ وقت از من انتظار ندارد که همانند زن‌هایی که به همسررداری‌شان مینازند و دنبال آموختن اداهای جذب شوهرند قبل از او از خواب بیدار شوم، آب پرتقال بگیرم و صبحانه‌ش را آماده کنم. خودش هم ترجیح می‌دهد دوتايمان حتی شده نیم‌ساعت دیرتر از خواب بیدار شویم و مقداری بیشتر خستگی را با پتوهایمان تقسیم کنیم. بیدار که می‌شود سرپایی لقمه‌ای نان و پنیر می‌پیچد و زیر کتری را برای ما روشن می‌کند و می‌رود که تا آخر شب دنبال لقمه‌نانی بدود.

شبیه آدامسی شده‌ام که ظهر روز تابستان به آسفالت داغ خیابانی بی‌درخت چسبیده. در بین خواب و بیداری هستم که یکباره استرس تمام وجودم را می‌گیرد. بچه‌ها دیرشان نشود. خود را از رختخواب می‌کنم. آلام گوشه‌ی هنوز دارد فریاد می‌کشد. صدایش را خفه می‌کنم و به سمت توالت می‌دوم. در این فاصله همه‌ش با خودم زمزمه می‌کنم که من چه قدر بدبختم. چرا باید این ساعت صبح بیدار شوم؟ چرا باید به کارخانه بروم و دوباره چهره‌ی آن آدم‌های تکراری را ببینم؟ تا کی باید کار کنم؟ و دقیقاً در این فاصله است که محاسبه می‌کنم که چند سال دیگر بازنشسته می‌شوم. تا آب سردی به صورتم نزنم این غرولندها ادامه دارد. چای را که دم کنم سراغ بچه‌ها می‌روم تا آن‌ها را از رختخواب جدا کنم. دختر کوچکم که کلاس اولی ست کاملاً به مادر غرغرویش رفته است. همزمان که چشمانش روی هم است و به سمت توالت می‌رود با صدای نامفهومی می‌گوید که می‌خواهد بی‌سواد باشد. النا عاشق گروه‌های خوانندگی و رقص گره‌ای است. اعتقاد هم دارد که برای رقصیدن سواد لازم نیست. پس لازم نیست که به مدرسه برود. می‌گوید که اینجوری معلم بیچاره‌شان هم از دست او راحت خواهد شد.

الین، دختر بزرگم که سعی می‌کند زرنگ‌بازی دربی‌وارد التماس می‌کند که هر وقت النا از دستشویی بیرون آمد او را بیدار کنم. طبق معمول راضی می‌شوم و لذت چند دقیقه بیشتر خوابیدن را با سخاوت به او تقدیم می‌کنم. من هم مثل سعید دو لقمه‌ای نان و پنیر را سرپا می‌خورم و آماده‌ی رفتن می‌شوم. الین با این که فقط چند سالی از النا بزرگتر است اما نقش مادری را برای او به عهده گرفته. من که از خانه بیرون می‌زنم النا را آماده می‌کند و به زور صبحانه‌ش را به او می‌خوراند و دو نفری سوار سرویس مدرسه‌شان می‌شوند. حتی الین است که ناهار را برای جفتشان گرم کرده و اگر النا مریض باشد به او رسیدگی می‌کند. گاهی عذاب وجدان دارم. حس می‌کنم کودکی کردن را از فرزندم گرفته‌ام. حس می‌کنم خیلی زودتر از موعد بزرگ شده است. مثل من و پدرش تقریباً هیچ وقت حق ندارد که از زندگی خسته شود. نقش مهمی در خانه دارد که اگر کم بیاورد زندگی‌مان دچار مشکل می‌شود.

اما النا هنوز کوچک است و همیشه از من شاکی ست. از طرف او به مادر نبودن متهم می‌شوم. این اتهام را زمانی به من می‌زند که مادران دیگری را می‌بیند که همه‌ی زمانشان را با فرزندانشان می‌گذرانند. از این شکایت دخترم همیشه ناراحت می‌شوم. در این مواقع از دست پدرش نیز گُفری می‌شوم. سرزنشش می‌کنم که اگر کارگر نبود و بازاری می‌شد این وضع ما نبود. آنطوری دیگر من مجبور نبودم که سر کار بروم و شبانه‌روز به فرزندانم می‌رسیدم. گاهی پدرم را هم سرزنش می‌کنم. او هم اگر پولدار بود من از دوران مجردی پایم به کارخانه باز نمی‌شد. وقتی که آرام شدم متوجه این می‌شوم که بهانه‌ی الکی می‌گیرم. همه که نمی‌توانند بازاری و پزشک و کارخانه‌دار و پولدار باشند.

پنج دقیقه‌ای تا سر خیابان پیاده‌روی دارم. این ساعت صبح کوچه‌های این شهر شبیه به مویرگ‌هایی است که مردم خواب آلود را به خیابان‌ها و بزرگراه‌ها و اتوبان‌های شلوغ هدایت می‌کنند. آدم‌های این شهر شبیه خون‌اند که انگار به قلب شهر روانه می‌شوند. به کارخانه‌ها و شرکت‌ها. پیاده روی در این خیابان‌ها در این ساعت از صبح حالم را خوب می‌کند. همین که می‌بینم تنها من نیستم که این موقع صبح از خواب بیدار می‌شوم و تنها من نیستم که کارگرم؛ خوشحال‌کننده است. به ایستگاه می‌رسم. طبق معمول مرضیه، منا و فریبا هم رسیده‌اند. چند تن از کارگران مرد نیز لبه‌ی جدول در سایه نشسته‌اند و یکی‌شان دارد سیگار دود می‌کند.

مرضیه ۱۵ سالی از من بزرگتر است. زنی ساده که پس از مرگ همسرش به کارخانه آمده تا امرار معاش کند. بزرگترین حسرت زندگی‌ش این است که نتوانسته دخترش را به دانشگاه بفرستد و هم اکنون دخترش نیز کارگری است از هزاران کارگر این شهر. همیشه می‌گوید که بیشتر از حجب و حیای دخترش خجالت می‌کشد که حتی یکبار هم به او شکایتی از این بابت نکرده است.

منا زنی ست جوان که از همسرش طلاق گرفته و با دو فرزندش زندگی می‌کند. دوست نداشته که فرزندانش را با همسر معتادش تنها بگذارد. بنابراین حضانت هر سه را بدون اینکه همسرش مخالفتی داشته باشد به عهده گرفته. از سمت خانواده همسرش کمک‌خرجی برای بچه‌ها به دستش می‌رسد. اما برای مابقی مخارج مجبور شده کارگری بکند. منا بسیار به قر و فر خود می‌رسد. راستش را بخواهید اصلاً نمی‌دانم چهره‌ی طبیعی او چه شکلی بوده. لب، بینی، ابرو، لب، گونه، مژه و احتمالاً بقیه‌ی اجزای صورتش دستکاری شده است. همیشه با آرایش که چه عرض کنم، با گریم، دیده می‌شود. بدنش پر از تتوهای عجیب و غریب است و تیپ خاص با لباس‌هایی با رنگ شاد دارد. همیشه به این فکر می‌کنم که هر چه پول در می‌آورد خرج این زیبایی‌های تقلبی می‌کند. درک این رفتار من از حل سخت‌ترین معماها برایم مشکل‌تر است. مثل برده در آن کارخانه‌ی زهرماری جان‌بگنی و مثل ملکه‌ها بریز و پپاش کنی. هر چند که منا بسیار خوش اخلاق، مهربان و کارراه‌انداز است اما با این کارش اصلاً شبیه ما کارگران دیگر یا حداقل شبیه بیشترمان نیست.

فریبا همکار دیگر ماست. او نقطه‌ی رو به روی منا است. صبح‌ها با دست و روی نشسته و با مقنعه‌ای که خط زیر آن به جای زیر چانه به نزدیک گوش چرخیده است به کارخانه می‌آید. بعد از چند ساعت کار تازه به خودش می‌آید و به وضع سر و رویش می‌رسد. توی دستشویی کارخانه رژ لبی کم‌رنگ به لب‌هایش می‌مالد و تمام. بعد از کار، در خانه با رنگ کردن موی

شبه‌لای همسایه پایین و برداشتن ابروی مه‌لای عروس عمو درآمد دیگری نیز دست و پا کرده است. تقریباً همیشه سر پاست و هیچ وقت اضافی‌ای ندارد که حتی ابروهای خودش را بردارد. از کار زیاد گردن درد گرفته و گاهی گردن‌بند طبی می‌بندد. همسرش هم همین مدلی کار می‌کند. یک شیفت در کارخانه و یک شیفت به تعمیرات آب‌گرم‌کن و پکیج مردم مشغول است. این دو آرزوی خانه‌دار شدن دارند و می‌خواهند تا خرید خانه همین طور یک کله پیش بروند. فریباً هم زن خوبی است و قابل اعتماد.

عموماً هیچ کدامان را اول صبح با یک من عسل هم نمی‌شود خورد. تا سوار مینی‌بوس می‌شویم خوابمان می‌برد. امروز هم مثل همه‌ی روزهاست و در حال چرت زدن هستیم. با تکان شدید ماشین که از سرعت‌گیر رد می‌شود از خواب می‌پریم. سرم به شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین خورده است و از درد تیر می‌کشد. در همان حال که با صورت مجال مشغول مالیدن گوشه‌ی سرم هستیم چشمم به مرضیه می‌افتد که روی صندلی کناری من نشسته است. با چشمانی کاملاً باز به افق خیره شده است. هر موقع که به جایی خیره می‌شود یعنی مصیبتی جدید دامن‌گیرش شده است. با صدایی گرفته و خواب‌آلود می‌گویم:

- مرضی چی شده باز اخمات تو همه؟ بگو مام روضه بگیریم براش.

مرضیه که انگار با صدای من از پشت‌بام فکروخیال به پایین سقوط کرد، یکه خورد و با چشمانی گرد‌نگاهی طلبکارانه به من کرد. نفسی بلند کشید و گفت:

- خداخیرت بده دختر. ترسیدم. تو مگه خواب نبودی؟

لبخند شیطنت‌آمیز من را که می‌بیند سرش را تکان می‌دهد و به صندلی تکیه می‌دهد. انگار که منتظر است من دوباره سوالم را بپرسم. من هم به این خواسته‌ی نازدارش نه نگفتم. بدنم را به سمتش چرخاندم و پشتم را به شیشه مینی‌بوس تکیه دادم.

- حُب حالا. خودتو نگیر. بگو ببینم چی شده؟

حجم صدایم را کم می‌کنم و با چشمکی ریز می‌پرسم:

- چیه؟ نکنه عاشق شدی؟

مرضیه که انگار یک تکه یخ داخل یقه‌ی لباسش انداخته باشی، از جایش کنده می‌شود و همانطور که لبش را گاز می‌گیرد با استرس دور و برش را می‌پاید و با یک دستش صورتش را چنگ زده و با آن یکی دستش از رانم نیشگونی پر قدرت می‌گیرد. با عصبانیت سرش را نزدیک گوش من کرده و زمزمه می‌کند:

- ذلیل‌مرده این چه حرفیه می‌زنی. می‌خوای بی‌آبروم کنی جلوی همکارا. یکی بشنوه می‌خواد چه فکری کنه درمورد من.

من که از شدت درد نیشگون آتشین مرضیه به خودم می پیچم صورتم را درهم می کشم و پایم را در آغوش می گیرم تا نکند صدای اعتراضم درآید. به نشانه‌ی قهر پشتم را به مرضیه می کنم. بعد از چند دقیقه دست مرضیه را بر روی شانهم حس می کنم. خیال کردم قصد عذرخواهی دارد. ولی زهی خیال باطل. فکرش بسیار مشغول است و انگار می خواهد درددل کند. به من نزدیکتر می شود و بی مقدمه شروع می کند:

- دیشب برای سوگل خواستگار اومدم...

تا جمله‌ی اولش را شنیدم گل از گلم شکفت و خواستم تبریک بگویم که دیدم میلی ندارد که حرفش قطع شود. حرفم را خوردم و دوباره روی حرفهایش تمرکز کردم:

- ... پسره با مادرش اومد. اما چه خواستگاری؟ پسره کارگره. تو همین کارخونه‌ای که سوگل کار می کنه با هم آشنا شدن. نه خونه داره، نه ماشین و نه حتی چندرغاز پس انداز. خانواده‌ی پولداری نداره که بخواد حمایتش کنه. سوگل می گه پسر زحمت کشیه و خیلی کار می کنه. ولی من نظرم اینه که آدم با کارگری که به جایی نمی رسه. اون مرده، می تونه برای خودش کار راه بندازه. آقای خودش باشه نه اینکه زیر دست این و اون کار کنه. ...

هنوز دارد به حرفهایش ادامه می داد که یک جایی چشمش را از چشمان من برداشت و به پایین نگاه می کرد. انگار خجالت می کشید:

- ... نمی خوام عاقبت دخترم مثل عاقبت من بشه. منم زندگیمو با عشق شروع کردم. منم گفتم اشکال نداره اگه پول نداره، ولی در عوض تن سالم داره، اخلاق خوب داره. با هم این زندگی رو می سازیم. شوهر بیچاره‌ی منم کارگر بود. همین کارگری که گشتش. ریه‌ش داغون شد از بس توی سالن رنگ مشغول کار بود. اون سال‌های آخر دیگه خون بالا می آورد. مرضیه بغض کرد و با بغض و خجالت ادامه داد:

- ... الان ولی کجاست؟ توی دو متر قبر دراز به دراز شده. تن سالمشو ازش گرفتن. الان کجاست که بیاد با هم زندگی رو بسازیم. من تنهایی سوگلو به دندون کشیدم. نتونستم براش همه چی فراهم کنم. روم سیاهه. حداقل امید داشتم که یه شوهر خوب گیرش بیاد و همه جوهره خوشبختش کنه. نمی گم این پسره پسر بدیه ولی سوگل من خیلی بدبختی کشیده. می ترسم تو خونه‌ی این پسره هم بدبخت بمونه.

اشک مرضیه جاری شد. فقط اشک بود که می توانست زنجیر حرفهای او را قطع کند.

دست مرضیه را گرفتم و به گرمی فشردم. چند ثانیه‌ای مکث کردم تا حالش جا بیاد. نمی دانستم چه بگویم و چه طور آرامش کنم. پرسیدم:

- سوگل تصمیم خودشو گرفته؟

- آره. روش نشد به من مستقیم بگه. ولی من می‌دونم خودشون بریدن و دوختن. کلی از خوبیای پسره گفت. گفت که اونو یاد پدر خدایا مرزش میندازه. ولی آخر سر گفت اگه تو نخوای منم ردش می‌کنم بره. من می‌دونم عاشق پسره شده. هر طور شده می‌خواد منو راضی کنه.

من که متوجه شدم سوگل بدون شک عروس این خانواده می‌شود تصمیم گرفتم به جای آب در آسیاب نگرانی‌های مرضیه ریختن، آرامش کنم:

- ببین مرضی خانوم جون. می‌دونم که وقتی پول نباشه زندگی خیلی سخته. می‌دونم که سر بی‌پولی و اجاره خونه و قسط و هزار مشکل دیگه زن و شوهر دعواشون می‌شه و از اون عشق رویایی اول ازدواج کم می‌شه. می‌دونم دختر پاره‌ی تن مادرشه. خودمم دوتا شو دارم و اگه خار به پاشون بره چشمام سیاهی می‌ره و دنیا دور سرم می‌چرخه. ولی من می‌شناسم کسایی رو که شوهرشون پولداره اما یه روز خوش تو اون زندگی ندیدن. یخچال خونه‌شون پُره، خونه از خودشون دارن، نگران فلان خرج و قسط هم نیستن ولی انقدر شوهر بداخلاقی دارن که همون خونه براشون شبیه جهنمه. چشمشون دنبال بقیه است. نمی‌خوام بگم همه‌ی پولدارا اینجورین. می‌خوام بگم همین مهمه که دختری کنار شوهرش خوشحال باشه. مهم خوب بودن حالشه. توئم نگران نباش مگه همه‌ی ما که شوهرامون کارگره بدبخت شدیم؟ نه نشدیم. درسته دعوا داریم. مشکل پول داریم. ولی حداقل دلمون خوشه. باور کن همه‌ی اینا رو از ته دل می‌گم.

به حرف‌هایم که فکر می‌کنم می‌بینم انگار راستی راستی از ته دلم حرف می‌زنم. در هنگام صحبت کردن همه‌ش سعید جلوی چشمانم می‌آمد که هر چند نتوانسته از لحاظ مالی ما را کاملاً تامین کند اما همسر و پدر خوبی برای من و دخترهایمان است. حس کردم که مرضیه کمی آرام شد و از بار نگرانی‌هایش کم شد. دست من را که روی دستانش بود فشار داد و گفت:

- بشکنه این دست من که از تو نیشگون گرفتم. حلالم کن نرگس. یه سر دارم و هزار سودا. خدا کنه این دوما منم سربه زیر از آب در بیاد.

برای اینکه فاز ناراحتی را بشکنم دوباره سر شوخی را باز کردم:

- جاانم. «دوماااا من». مادر زن شدی رفتا. فردا پس فردا مادر بزرگم می‌شی. این حرفا رو ول کن. بگو ببینم کی شیرینی ما رو می‌دی؟

با لبخندی آغشته با ناراحتی جواب می‌دهد:

- قراره آخر هفته دوباره بیان برای صحبت کردن. اینبار پدرشو چند تا از بزرگای فامیلم می‌یارن. تا ببینیم چی می‌شه.

- مبارکه. به دلت بد راه نده. تا قبل عقدشون حسابی سعی کنی پسره رو بشناسین. ایشالا که دوما خوب بشه برات.

نفهمیدیم چه طور مسیر تمام شد و به ورودی کارخانه رسیدیم. ترمز کردن یکباره‌ی راننده و گفتن جمله‌ی «به سلامت!»، همه را از خواب بیدار کرد. من و مرضیه زودتر از همه پیاده شدیم و مثل هر روز خود را روبه‌روی ساختمان سیاه و کدر کارخانه یافتیم.

در حیاط کارخانه برخی از کارگران مرد کنار سکوها و یا هر جایی که گیرشان آمده است نشسته‌اند. لباس‌های کارشان را تن کرده و ترجیح داده‌اند چند دقیقه‌ی مانده به شروع کار را در حیاط بگذرانند تا پشت دستگاہ‌ها. اولین چالش هر روزه‌ی ما زنان از همین جا شروع می‌شود. این دوره نشستن مردان گرد حیاط همانا و احساس رد شدن از صحنه‌ی مدلینگ برای ما همانا. دسته‌ی کوچکی از مردان که دنبال چیزی برای سرگرم کردن خودشان می‌گردند با چشمانی تشنه، سر تا پای همه‌مان را ورنانداز می‌کنند و دم گوشی پچ پچ کرده و می‌خندند. از فکر اینکه چه چرندیاتی با هم رد و بدل می‌کنند می‌خواهم منفجر شوم. هیچ کدامان را هم حتی از این نگاه‌های چندش‌آور معاف نمی‌کنند. چه من که با ساده‌ترین ظاهر سرکار ظاهر می‌شوم و چه مَنا که حسابی دیدنی است. پوشیدن لباس‌های گشاد گونی‌مانند هم فایده‌ای ندارد. هر روز صبح که از این تونل وحشت رد می‌شویم آرزو می‌کنم که هر اندام متفاوتی که یک زن از مرد دارد را هیچ‌وقت نداشتیم. بدون هیچ گناهی از خودم و زن بودنم متنفر می‌شوم. عموماً یک اخم این دسته‌ی کوچک از مردان را سر جایشان می‌نشانند. ولی دلم به حال خودم و همه‌ی زنانی می‌سوزد که مکرراً و بدون هیچ خطایی هر روزه و در هر جایی این حس را تجربه می‌کنیم.

به رختکن که می‌رسیم جا برای رد شدن نیست. همه‌ی کارگران زن در حال آماده شدن برای کارند. چند سالی که من در این کارخانه مشغولم تا به حال نشده که یک بار بین ما زن‌ها دعوایی نباشد. هر سه یا چهار نفر یک گروه دوستانه را تشکیل می‌دهند و صمیمت بیشتر خودشان را به وسیله‌ی حمله به گروه دیگر به دست می‌آورند. حتی کوچکترین و طبیعی‌ترین مسائل کاری و غیرکاری، هیزم یک درگیری چندساله‌ی بزرگ را فراهم می‌کند. از بوی جورابی که ساعت‌ها در کفش کار بوده، عرقی که در گرمای سالن روی تن نشسته، میزان صدای در هنگام بسته شدن گرفته تا تفاوت تعداد روزهای کاری هر نفر. هر کدام از این مسائل کوچک امکان تبدیل به بحران‌های بزرگ را دارند. فضای سنگین رختکن هر آن امکان انفجار را دارد. مخصوصاً اینکه دیروز مَنا و یکی از کارگران بخش بسته‌بندی به نام سپیده با هم بگو مگویی داشتند. بحث هم بر سر جارو کشیدن موکت اتاق رختکن بود.

پشت هر میز مونتاز چهار نفر مشغول کاریم. صحبت کردن حین کار ممنوع است. من و فریبا و دوتای دیگر از همکارانمان سر یک میز هستیم. پنهانی و زیر زیرکی تلاش می‌کنیم با هم حرف بزنیم. با این کار هم از حال هم خبردار می‌شویم و هم خواب از کله‌مان می‌پرد و زمان زودتر می‌گذرد. فریبا از مشکلاتش صحبت می‌کند:

- نرگس دیشب باز با امیر دعواش شد. از صبح چندبار زنگ زده جوابشو ندادم.

- باز گیر دادی به اون امیر بدبخت؟ چیکار کرده مگه؟ اصلاً خونه هست که بخواد دعواتون بشه؟ اون بیچاره که همش سرکاره. خاک تو سرت کنن که همه ش دعوا الکی راه می ندازی. بدبختت!
- بیا پایین بیا پایین. توئم مثل مادر می. اونم همهش طرف امیرو می گیره. انگار نه انگار ننه می منه.
- باشه حالا. بنال ببینم چی شده.
- چی بگم که داستان تکراریه.
- بازم قضیه می خانواده شه؟
- آره به خدا. دق داده منو مادرش. خوش به حال شما که خانواده هاتون شهرستان.
- چی شده مگه؟
- بچه های میز کناری که متوجه پیچ و پیچ های ما شده اند با سرفه به ما می فهمانند که صدایمان بلند است و ممکن است سرپرست ها که یکی شان هم همان نزدیکی هاست متوجه ما بشوند. با این اخطار چند دقیقه ای ساکت می شویم و زیر زیرکی اطراف را می پاییم. دورمان که امن می شود در همان حال که مشغول مونتاژ کردنم با صدایی آرام تر می پرسم:
- خب فریبا. داشتی می گفتی.
- آها آره. دیشب خانواده امیر خونمون بودن. مادر امیر باز شروع کرده و راجی کردن. چپ و راست می رفت و میومد و دست می - کشید روی وسایل خونه. بلند بلند رو به امیر می گفت: بمیرم برات پسر. این همه گرد و خاک تو خونه خیلی برای سلامتیت ضرر داره. می رفت تو آشپزخونه یه هو بلند بلند می گفت فریبا اینجاها رو چربی گرفته. سوسک نزنه آشپزخونه ت. سر پهن کردن سفره هم تا امیر می خواست یه کمکی کنه با تیکه می گفت که پسر تو بشین تو خسته ای.
- فریبا بیخیال شو. از این حرفا ناراحت شدی؟ از اون پیرزن چه انتظاری داری؟
- نرگس توئم نشو مثل امیر. طرف مادر اونو نگیر. زن پنجاه ساله می بینه پسرش خسته س اما نمی بینه عروسشم دست کمی از پسرش نداره و شونه به شونه می اون داره کار می کنه؟ از من انتظار داره هم دو شیفت کار کنم هم خونه م مثل دست گل برق بزنه؟ آخه بی انصافی تا کجا؟
- باشه قبول. اینا چه ربطی به امیر داره؟ مگه اون باعث شده مادرش این حرفارو بزنه؟
- آخ آخ آخ. باید باشی و ببینی موقعی که مادرش این حرفارو می زنه چه قدر ساکت می شینه و عین بچه یتیم گردنشو کج می کنه. یه کولم از دهنش درنمیاد.
- خب چی بگه؟ با مادرش بحث کنه؟ دعوا کنه؟
- باشه دعوا نکنه. ولی دیگه من انتظار ندارم که بعد از رفتنشون همون حرفارو تکرار کنه.

- مگه نظر اونم همینه؟
- نظرش اون نیست. ولی تحت تاثیر حرفای مادرش قرار می گیره. شاکی میشه که مادرم راست می گه. زنه که خونه روزنده نگه می -داره. مرد چه می دونه تمیز کردن خونه چیه. چرا خونه ی فلانی اینجور نیست و ... انگار اونم فراموش می کنه که منم مثل بقیه زنای اطرافمون نیستم و دوبرابر بقیه کار می کنم. کار خونه م فقط به عهده ی منه نه امیر. درسته نمیرسم مرتب خونه رو تروتمیز نگه دارم ولی بازم کارای خونه کلی وقت ازم می گیره.
- خب اینارو بهش یادآوری کن. قهر لازم نداره که.
- آخه خدایی از اون دیگه انتظار ندارم که نیاز به یادآوری من داشته باشه. اون خودش داره می بینه وضع زندگیمونو.
- بابا خجالت بکش. زن و مرد باید با صحبت مشکلات همو حل کنن. نمیشه که چون ازش انتظار یه کاریو داری دیگه راجع بهش حرف نزنی. شوهرته. دشمنت که نیست.
- آره اینا رو می دونم. راستشو بگم دیشب یه چیز دیگه بود که خیلی آتیشیم کرد.
- آها پس بگو. چی شده؟
- فریبا کمی سرخ و سفید می شود. چند ثانیه ای حرفش را مزه مزه می کند. انگار شک دارد که بگوید یا نه . بالاخره تصمیم خودش را می گیرد. سرش را نزدیک گوشم کرده و می گوید:
- برگشته می گه چرا مثل بقیه ی زنا به خودت نمی رسی. چرا باشگاه نمی ری؟ چرا موهاتو رنگ نمی کنی؟ چرا تو خونه همش این دوتا لباسو می پوشی؟
- این حرف فریبا شوکه م می کند. واقعا از امیر انتظار نداشتم. خیلی سعی می کنم که واکنشی نشان ندهم که قهر بین این دوتا طولانی شود. اما نمی توانم جلوی خودم را بگیرم:
- واقعا همچین حرفی بهت زده؟ فازش چیه امیر؟ مگه نمی بینه تو حتی وقت نداری بخوابی؟
- قوربون آدم چیزفهم. ببین کلا می دونه ها. خوبم می دونه. می دونه که چه قدر قسط داریم و باید مثل خر کار کنیم تا بتونیم از پششون بر بیایم. خیلیم خوب میدونه که رنگ مو و لباسای آنچنانی و کلی خرجشه. ولی انگار تحت تاثیر حرف بقیه که نمیدونن ما تو چه وضعی هستیم قرار می گیره و همه چی رو فراموش می کنه.
- توی سرم این جمله شکل گرفته: «غلط می کنه که فراموش می کنه». خیلی تلاش می کنم که این حرف از ذهنم به زبانم سُر نخورد. نتیجه ی این تلاش با گفتن: «پفففف» خودش را نشان می دهد. صدای زودپزی را می دهم که فشار زیادی رویش است. با تحمل این فشار از فریبا می پرسم:
- حالا پیشمون شده از این حرفش؟

- آره بابا. همون دیشب باهات صحبت کردم. گفتم باشه من دیگه سرکار نمیروم و می چسبم به کار خونه و هر روز میرم خرید و آرایشگاه و عمل زیبایی و اینا. خوبه؟ از پس تأمین این هزینه‌ها برمیایی؟ اینا رو که گفتم اولش ناراحت شد. بعدش ولی عذرخواهی کرد که قدرمو ندونسته و از من انتظار بیخود داشته.
- خوبه باز عذرخواهی کرده. قهرم که نشد راه حل. جواب تلفناشو بده.
- میدم. ولی فعلاً بزار تنبیه بشه. این حرفش برای من خیلی سنگین بود. از دیشب به این فکر می‌کردم که نکنه من اشتباه کردم که خواستم بار زندگی تنها رو دوش امیر نباشه و خودمو انقدر اذیت کردم. شاید اگه مثل بعضی از زنا می‌نشستم خونه و براش سفره‌آرایی می‌کردم، خونه رو وایتکس کاری می‌کردم، قبل اومدنش به خونه آرایش می‌کردم، لباسای خوشگل می‌پوشیدم و زنانگی می‌کردم بیشتر قدرمو می‌دونست.
- فکرای بیخودی نکن. آدمه دیگه اشتباه می‌کنه. امیرم حتماً اینا رو در نظر می‌گیره. نباید فراموش کنه و از تو انتظار بیجا داشته باشه. ولی اتفاقه دیگه میفته.
- باز هم صدای سرفه‌های میز بغلی بلند شد. اما اینبار بلندتر و پشت سر هم. این ریتم سرفه خبر از خطری نزدیک می‌داد. «روحی» یکی از سرکارگران بخش مونتاز به سمت میز ما آمد و با سر به من اشاره می‌کند. دلم هُری می‌ریزد. حتماً متوجه پیچ‌های ما شده و می‌خواهد جریمه‌ای برایم رد کند. با استرس از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم که دیدم با دست اشاره کرد که به اتاق کارش بروم. تا خود اتاق کار داشتم پیش خودم فریبا را فحش باران می‌کردم که مرا به حرف می‌گیرد. اتاق کار روحی با دیوارهای شیشه‌ای گوشه‌ی سالن مونتاز بود. با داخل شدن و بستن درب صدای دستگاه‌های سالن کمتر به گوش می‌رسید. در حالی که منتظر بودم روحی شروع کند به لیچار بار کردن، دیدم که مسئله‌ی دیگری را مطرح کرد. قضیه مربوط به درخواست وامی بود که من از شرکت کرده بودم. آن هم نه به تازگی بلکه چند ماه پیش. با صحبت از وام خنده به روی لب‌هایم آمد و امید به وام گرفتن در دلم زنده شد. اما این خوشحالی خیلی طولانی نبود. چرا که روحی من را صدا کرده بود تا بگوید که با درخواست من مخالفت شده. به فکرم رسید که سماجت کنم و چانه بزنم. شانسم را دوباره به امتحان بگذارم. شاید اینبار جواب داد. ضرری که نداشت.
- جناب روحی این وام برای من ضروریه اگه ممکنه دوباره درخواستش رو مطرح کنید با مدیریت.
- من تلاشمو کردم ولی متأسفانه نشد. دخل و خرج شرکت با هم نمی‌خونه و اوضاع مالی خوبی نداره.
- آخه مبلغ وامی که من درخواست داده بودم که خیلی زیاد نیست. برای شرکت قطعاً عدد کوچکیه. ببخشید اصرار می‌کنم. ولی واقعا گیر این وامم.
- جسارتاً می‌تونم بپرسم وام رو برای چه کاری می‌خواید؟

- برای گذاشتن روی پول رهن خونه می خوام. اجاره نشینی همینه دیگه. هر سال باید هر چی داری جمع کنی بذاری روی پول رهن خونه که صاحب خونه رو راضی کنی.
- همسرتون نمی تونه این پول رو جور کنه؟
- اونم در حال تلاشه. خودتون که می دونید اونم مثل من کارگره و درآمد کارگری کفاف زندگی چهارنفره رو نمی ده.
- برام عجیبه که شما با دوتا بچه و اینکه هر دوتون کار می کنید هنوز مستأجرید.
- آقای روحی تو این دوره زمونه خونه گرفتن شده آرزو. الان چند نفری هم که کار کنی از پس خرج و خوراک نمی شه براومد. خلیلیا نوه دارن و مستأجرن. چندسال قبل با کار کردن دو نفر خونه دار شدن آرزوی عجیبی نبود. ولی الان نه، رؤیا شده.
- چی بگم. اوضاع برای همه سخته. ولی شما خانوما که نباید به فکر مشکلات مالی باشید. مرده که باید فکر این چیزا باشه.
- چه طوری به فکر این چیزا نباشیم. زمونه ای شده که مرد تنهایی از پس گرونی و مخارج بالا بر نیامد. این حرف برای قدیماست.
- روحی می خندد و از پشت میز مدیریتی ش بلند می شود و روبه روی من می نشیند. تغییری در نوع نگاه کردنش به خودم احساس کردم. برقی آشنا در چشمانش حس کردم. همان برقی که مردان چشم چران خیابان ها به زن ها دارند. مقداری لحن کلامش را تغییر داد و در حالی که تَن صدایش را پایین آورده بود گفت:
- خانم علوی اگه هر موقع احساس کمبود مالی کردید من در خدمتم. کافیه به خودم بگید به عنوان قرض بهتون می دم.
- این نشانه ها مرا نگران کرد. در آن ثانیه ها نمی توانستم تشخیص دهم که واقعاً می خواهد کمکم کند یا این که هوا برش داشته و قصد سوءاستفاده دارد. به خاطر همین سرگردانی در تشخیص موقعیتی که در آن بودم ندانستم باید از او صمیمانه تشکر کنم یا با تشر زدن او را در جای خودش بنشانم. با محافظه کاری جواب دادم:
- خیلی ممنونم از شما آقای روحی. شما اگه لطف کنید و همون وام من رو جور کنید ممنونتون می شم.
- واکنش روحی مرا مطمئن کرد که اوضاع خوب نیست. انگار جرات گرفت. لبخندی بر لبش نشست و در حالی که بیرون اتاق را می پایید تا مطمئن شود کسی متوجه لبخندش نیست، با سری جلوتر آمده از بدنش حرفش را ادامه داد:
- حیف نیست خانم با کمالاتی مثل تو دنبال جور کردن رهن خونه باشه؟ این چیزا وظیفه ی مرده. من اگه خانومی به قد و بالای تو داشتم می داشتمش رو طاقچه ی خونه و هر روز نگاهش می کردم. حیف حیف حیف. زن من انگار به این دنیا اومده فقط برای بچه هاش مادری کنه. اصلاً منو یادش رفته. خوش به حال شوهر تو که زنی به این خوبی داره.

شوکه شده‌م. زبانه بسته شده. حس می‌کنم صحنه‌ای که در آن حضور دارم واقعی نیست. فکر می‌کنم مخاطب سخنش من نیست. ولی هیچ فرد دیگری که در این اتاق نیست! ذهنم وامانده از جواب دادن. فقط با بُهت به روحی بی‌همه‌چیز نگاه می‌کنم. هنوز دارد زرد می‌زند و ضمیرهایی که استفاده می‌کند از شما به تو تغییر کرده:

- اصلاً زن من دل مرده است. با این که همه چیو برایش تأمین کردم؛ خونه، ماشین، حساب بانکی پر از پول. ولی این زن اصلاً منو نمی‌بینه. الان خیلی وقته حتی یه رستوران دو نفری هم نرفتیم. راستی گفتم رستوران... نظرت چیه یه چند ساعتی مرخصی بگیریم بریم یه جایی دور از کارخونه. یه رستوران خوب می‌شناسم. ناهارای کارخونه‌م که خوردن نداره. همونجام در مورد وامت صحبت می‌کنیم نرگس...

حالا دیگه شبیه یک بمب ساعتی‌م که آخرین شماره‌های معکوسش را طی می‌کند. تیک تاک ثانیه‌های معکوس منفجر شدنم را می‌شنوم. ولی نمی‌دانم چرا روحی این صدا را نمی‌شنود و همه‌ش دارد اراجیف به هم می‌بافد. پیشنهاد آخرش را که می‌دهد و مرا که با اسم کوچکم صدامی‌زند منفجر می‌شوم:

- علوی صدا کن منو آقا! نمی‌دونم چه فکری با خودت کردی که همچین حرفایی از دهن‌ت داره بیرون میاد. شماره‌ی زنت رو بده بهم تا از خودش اجازه بگیرم ببینم راضیه شوهرش با یه زن دیگه رستوران بره؟! نظرت چیه به بچه‌ها هم بگم باباشون می‌خواد با من رستوران بره که اگه می‌خوان باهامون بیان؟! یا نظرت چیه زنگ بزنی شوهرم بره دنبال زنت و اونام با هم برن رستوران!؟

حالا روحی به خودش آمده است. از روی صندلی نزدیک به من بلند می‌شود و به پشت میز مدیریتی‌ش باز می‌گردد. دهان کثیفش را باز می‌کند و با صدایی که از ته گلویش بیرون می‌آید می‌گوید:

- شوخی کردم خانم علوی حالا چرا عصبانی می‌شید؟ نمی‌دونستم اهل شوخی نیستید.

با صدایی بلندتر از پیش و در حالی که با عصبانیت به چشمانش خیره شده‌م جواب می‌دهم:

- از این شوخی‌ها با من نکنید آقای بانمک! من همین الان قضیه رو به آقای سرابی می‌گم که تکلیف این شوخی‌های بی‌جای شما رو روشن کنه.

پس از گفتن این جمله با مشت ضربه‌ای به میز روبه‌رویم می‌زنم و از جا می‌پام. ناخواسته و بدون اینکه فکر کنم به سمت اتاق سرابی، مدیر کارخانه می‌روم. یکی از کارگران مرد از مقابلم رد می‌شود و از نگاه متعجبش به من متوجه می‌شوم که صورتم داد می‌زند که عصبانی‌م. ناگهان قدم‌هایم سست می‌شود. در همین چند لحظه افکارم دارند هم دیگه را جر می‌دهند. وارد مکالمه‌ای پرتنش با خودم شده‌م:

- می‌خواهی بری چی بگی؟ آخه روت می‌شه حرف‌های روحی پدرسگ رو پیش سرابی تکرار کنی؟ در موردت می‌خواد چه فکری کنه؟

- غلط کرده مردک فکر بدی کنه. باید فکری برای این آشغالای دور و برش بکنه. حتما باید بهش بگم.
- اومدیم و گفتم. مگر می‌شه سرابی پشت سرپرست خودش رو ول کنه و به خاطر یک کارگر ساده مثل من، اون رو کینف کنه. اگر سرابی اخراجم کنه چی؟
- سرابی رو بیخیال. اگه داستان امروز من و روحی توی کارخانه بیچه و لقلقه‌ی زبون این و اون بشه چی؟
- حتما همه حق رو به او می‌دن و می‌گن کرم از من بوده.
- آره دقیقاً. حتماً هم این جمله‌ی مسخره‌ی «بالاخره مرده و نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه» رو می‌گن.
- وای وای. اگر این حرف دهن به دهن بچرخه و با کلی یک کلاغ چهل کلاغ کردن به گوش سعید برسد چی؟ نکنه سعید هم فکر کنه که من مقصر بودم.
- نه سعید این فکرو نمی‌کنه. سعید منو می‌شناسه. اصلاً به سعید می‌گم تا بیاد شلوار از پای روحی دربیاره.
- دیوونه‌ای مگه؟! به سعید بگی که دعوای ناموسی راه میفته! نکنه این وسط یکی رو بکشه! نه به سعید نمی‌گم.
- اینجوری که نمی‌شه باید به یکی بگم. وای اگه بقیه‌ی زنا بفهمن که بیچاره‌م. داستان امروز می‌شه سوژه‌ی پیچ پیچ کردن و خاله-زنک‌بازی‌هاشون. شاید بهتر باشه این راز تو دلم بمونه.
- اگه ساکت بمونم روحی گستاخ‌تر می‌شه. اگر ضعف نشون بدم و بدونه که از آنگ بی‌آبرویی می‌ترسم، حتماً پُرروترو می‌شه. ممکن هم هست که از این سکوت من استفاده کنه و باز آزارم بده و خیالش هم راحت باشه که من پیش هیچ احدی حرفی نمی‌زنم.
- این آخرین فکر تنم را به لرزه انداخت. حس کردم در این دنیا تنهای تنهای تنهایم. در دو راهی سخت انتخاب گفتن یا نگفتن این اتفاق بودم که ناگهان صدای فریاد بلندی از رخت‌کن زنان بلند شد:
- تو بی‌خود می‌کنی به من بگی کی جارو بزنم و کی نزنم. من روزی که نوبتمه فقط روزی یکبار این خراب شده رو جارو می‌کنم. می‌خوای بخوای نمی‌خوای هررری! گمشو از این کارخونه بیرون!
- صدای مَنا است. پس بالاخره با سپیده به جان هم افتادند. دعوا را به دم در رختکن و به مقابل چشم همه کشانده بودند. معلوم بود که لیچارگویی‌هایشان مدتی قبل و از رختکن شروع شده و حالا به بیرون از آن کشیده. سپیده در حالی که صدایش از شدت خشم زیرتر و به جیغ نزدیک شده جواب می‌دهد:
- یعنی چی هری؟! مگه کارخونه باباته؟ خودت هری زنیکه‌ی کثافت!
- کثافت کل اون هیکلته! من که نمی‌تونم هر ساعت زیر پای تو رو جارو بکشم. وسواسو تو داری، کمر من بدبخت باید بشکنه؟ اگه وسواس داری پاشو برو خونه. کارخونه جای این مسخره‌بازیا نیست.

- الین می گه بلد نیستتت... هههههههه...

وقتی که می بینم مثل ابر بهار گریه می کند دلم برایش می سوزد.

- خیل خب مامان جان. برو مداد و پاک کنت رو بیار ببینم من می تونم از پشش بر پیام یا نه.

النا از خوشحالی از بغلم بیرون می پرد و با دست های مشت کرده اشک هایش را پاک می کند و آب بینی ش که سرازیر شده را با نفسی عمیق بالا می کشد. می دود تا مدادش را پیدا کند.

همزمان که با کتاب النا سرو کله می زنم، یک چشمم هم به ماهیتابه است که سیب زمینی های خلال شده جزغاله نشوند. به هزار بدبختی سر و ته تمرینات ریاضی النا را به هم می آورم. غذا هم آماده شده است. الین هم سعید را بیدار کرده است.

سفره را پهن می کنم، جمع می کنم، ظرف های بعد از شام را می شویم. صفحه ای اجاق گاز را پاک می کنم، غذای فردای سعید را درون ظرف غذایش می ریزم. غذای دخترهایمان را هم توی ظرف کوچکی می ریزم و به الین توضیح می دهم که فردا چه طور غذا را گرم کند. آشپزخانه را جارو می کشم. ظروف شسته شده را دستمال می کشم و خشک می کنم و برمیدارم.

چند تکه لباسی که فردا احتیاجش داریم را داخل لباسشویی می اندازم. سری به اتاق ها و پذیرایی می زنم و سرسری بعضی چیزها را مرتب می کنم و در این میان تنها الین است که سعی می کند کمی کمکم کند. همه جا خاک نشسته، کمد لباس ها به هم ریخته، دستشویی و حمام لکه گرفته اند. پرنده ها بالکن خانه را به کثافت کشانده اند. دیوارها و کابینت های آشپزخانه چرب اند. یخچال هم حسابی کثیف شده است. و تمیز کردن این ها قرار است روز جمعه ای مرا در خود ببلعد. همزمان که به این ها فکر می کنم کتاب رمانی را روی میز جلومبلی می بینم که نزدیک به یک ماه است قصد خواندنش را کرده ام. کتاب هم خاک گرفته است. تمام این ساعت ها که من در حال بدو بدو بودم، سعید از جایش تکان هم نخورده. الان هم پای تلویزیون نشسته و دارد اخبار گوش می کند. هر از چندی هم مرا صدا می زند و می گوید:

- می بینی نرگس؟ بی شرفا دارن چه بلایی سر ملت میارن.

بعد از اخبار هم فوتبالی بین دو تیم اروپایی که من هیچ وقت نتوانستم حتی تلفظشان را هم یاد بگیرم می بیند. همزمان به این فکر می کنم زندگی من و سعید به عنوان مرد و زن چه قدر متفاوت است. من در خانه ساعات زیادی را صرف نظافت، پخت و پز، بچه داری و ... می -کنم. کارهایی که ساعت ها مرا از درون اجتماع بودن دور می کند و در غار تنهایی خود زنجیر می کند. اما برعکس من سعید، از هر گونه کار خانگی معاف است. اگر هم کمکی کند با افتخار و منت همراه است. ساعت های زیادی مشغول رصد اخبار و تحلیل های اجتماعی حول آن است. اگر خستگی بگذارد شاید ورزشی هم بکند. حالا همین سعید و تقریباً اکثر مردان اند که از سیاست چیزی حالیشان می شود، توی هر جمعی نظری می دهند و خودنمایی می کنند. از طرفی من و باز هم اکثر زنان در هر جایی که چند نفر دور هم اند، همه ش در آشپزخانه ایم و مشغول کارهایی که قطعاً یک ربات هم می تواند آن را به راحتی انجام دهد. از سیاست هیچ چیز نمی دانیم، به خاطر تلفظ اشتباه

بازیکنان فوتبال مسخره می‌شویم، و تقریباً در قبال هر سوال مهم اجتماعی یک پاسخ مشترک داریم: نمی‌دانم. همین می‌شود که در رختکن کارخانه برای مسخره‌ترین چیز ممکن به جان هم می‌افتیم و پرخاش می‌کنیم.

از طرفی در محیط کار هم متفاوتیم. پول به نسبت کمتری بهمان می‌دهند، از بس که همیشه در خانه و اجتماع سرکوب شده‌ایم اینجا هم از ما سوءاستفاده می‌کنند و ما هم صدایمان در نمی‌آید. از سمت برخی همکاران مرد هم مورد آزار قرار می‌گیریم. کوچکترین رفتار دوستانه و انسانی با مردی داشتن را برایمان داستان می‌کنند، حتی یک احوال‌پرسی ساده. در همین حال که به بدبختی‌هایم فکر می‌کنم بچه‌ها را به اتاقشان می‌برم تا بخوابانم. در دلم غوغا است.

یک ماهی از آن روزی که روحی مرا آزار داده می‌گذرد. از خودم بدم می‌آید که او را سر جای خودش نشانده‌ام. هر روز که او را کنار سالن موتناژ می‌بینم شروع به خودخوری می‌کنم. ای کاش آن روز جواب دندان‌شکن تری به او می‌دادم. در رختکن نشسته‌ایم. منا و سپیده هنوز هم با گذشت یک ماه دلشان از هم صاف نشده. جوری دماغشان را برای هم بالا می‌گیرند که انگار دشمن خونی همدیگر هستند. آن یک هفته‌ای که اخراج شده بودند منا اصلاً سر کار نیامد. خرجی‌ای که از خانواده همسرش برای خرج بچه‌ها می‌گیرد پشتش را گرم کرده. حاضر نشد برای کمتر شدن جریمه‌اش تلاشی بکند. یک هفته به شهرستان برگشت و استراحت کرد. ولی برای سپیده اوضاع متفاوت بود. پیش از این شنیده بودم که خرج خود و مادر پیرش را به تنهایی می‌دهد. اکثر اضافه‌کاری‌ها حتی جمعه را می‌ماند. شاید دلیل این همه پرخاشگریش نیز از همین کار زیاد نشات می‌گرفت. همه‌ی این‌ها موجب شد تا سپیده مجبور شود آیین خود تخریبی که مدیران شرکت بنا نهاده بودند را اجرا کند. این رسم و آیین اینگونه است که فرد جریمه شده برای بازگشت زود هنگام به کار بایستی هر صبح از شروع زمان کاری تا پایان آن و تعطیلی کارخانه، توی ساختمان ورودی شرکت، بخش نگهبانی، بنشیند و همه‌ی زمین و زمان را واسطه کند تا شاید مدیر مستقیمش او را مورد عفو و عنایت ملوکانه قرار دهد. سپیده دو روز مجبور به این کار شد ولی در نهایت با تماس مادر پیرش با شرکت و عجز و لابه کردن آن زن مظلوم بود که توانست روز سوم بر سر کارش برگردد. آن درگیری و جیغ و داد و خاله زنک بازی چیزی برای هیچکدامشان نداشت. هر دو هم به این پی برده بودند. اما باز هم از خر شیطان پایین نمی‌آمدند و با نگاهشان برای یکدیگر شاخ و شانه می‌کشیدند.

توی رختکن هر گروهی یک وری ولو شده بود. مرضیه داشت با من و فریبا صحبت می‌کرد. صدای مرضیه در رختکن می‌پیچید. تقریباً همه داشتند به حرف‌های ما گوش می‌دادند حتی آن‌هایی که چشم روی هم گذاشته بودند و می‌خواستند بخوابند. سوگل دختر مرضیه با اجازه‌ی مادرش بله را به خانواده‌ی داماد داده بود و یک هفته‌ای بود که شیرینی خورده‌ی نامزدش شده بود. مرضیه دنبال جور کردن بساط عروسی و جهیزیه بود. نگرانی تازه‌ش دردسر جور کردن پول برای این مخارج بود:

- فریبا جان، وام ازدواجو قراره دوتاشون بذارن رو هم برای پول پیش خونه و چند تیکه وسیله‌ی بزرگ خونه. خود سوگل هم وسایل ریز آشپزخونه رو می خره. خونواده پسره هم گفتن فرش و یخچالو هر طور شده جور می کنن براشون. منم دنبالشم چند تیکه وسیله‌ی برقی کوچیکو عهده بگیریم و یه خرده وسایلی که وظیفه‌ی مادر عروسه.
- خب مرضی خانم این چند تیکه هم که می گی پولش کم نیستا. پس اندازی چیزی داری؟
- دلت خوشه‌ها فریبا. پس انداز کجا بود. من چهارتا النگو داشتم که پارسال فروختم گذاشتم روی رهن خونه‌م.
- مرضیه باز توی فکر رفت و داشت ابری می شد که من از دور با ایما و اشاره به فریبا رساندم که خاک بر سرت با این حرف زدنت. فریبا که حرف من را گرفت، شروع کرد به امید دادن به مرضیه:
- حالا... حالا خدا بزرگه مرضی خانم. یه وامی چیزی می گیری، من خودم آشنا دارم شوش، می ریم برات با تخفیف جنس برمی-داریم.
- مرضیه که با یک پخ کردن دیوار دلش آوار می شود و با یک بشکن زدن دوباره آباد می شود با ذوق به صورت فریبا نگاه می کند:
- راست می گی فریبا؟ آشنا داری؟ خدا خیرت بده دختر. می رم دنبال وام که هم چندتا وسیله بتونم بخرم و هم یه پولی توی جیبم باشه برای مراسم. هر چی باشه من مادر عروسم. همیشه با کیسه‌ی خالی دختر شوهر داد که.
- آره آره. من آشنا دارم. چند تا جنس نقد برداری چندتام می تونی قسطی برداری. آره امیدت به خدا باشه. بیفت دنبال وامت. راستی از شرکت می تونی وام بگیری! یه درخواست بنویس.
- منم امیدم به وام شرکته.
- من از دستشویی بیرون آمده و دارد به سمت ما می آید. سراغ کمدش رفته و یک ظرف شیرینی خانگی از آن بیرون می آورد. آخرین جمله‌ی مرضیه را شنیده و بدون آن که بداند دارد دوباره مرضیه را ناامید می کند بلند می گوید:
- وام چی؟ کشک چی؟ دلت خوشه‌ها. اینا وام می دن به ما؟ الان می دونی چند وقته من تو صف وامم. قدیما خوب بود شرکت. وام می داد. الان ولی شبیه نامادری شده. آب از ناخنش نمی چکه. این مدیر جدید که اومد اینجوری شد.
- من و فریبا تا آمدیم با چشم و ابرو منا را هشیار کنیم، صدایی از جایی بلند شد:
- راست می گه مرضی جون. من یک ساله در به در وام بودم. هر چی رفتم پیش روحی پدرسگ، زیر بار نرفت. گفت آقای مدیر گفته شرکت قرض و بدهی داده. نمی تونه به شماها وام بده. آخه گور به گوری، شرکت حتی جمعه‌هام داره تولید می کنه. تولیدش از پارسال دوبرابر شده. چرا باید بدهکار باشه. بدهکار مای بدبختیم که گیر شما پدرسوخته‌ها افتادیم.
- صدای یکی از بچه‌های مونتاز بود. حالا دیگر بحث سه نفری نبود. هر کسی نظری می داد. یکی گفت:

- حالا مرضیه بره درخواستشو بده. شاید روحی قبول کنه. بالاخره مرضیه سنش بالاتر از همه مونه. شاید احترامشو نگه داشت. هم سن مادرشه.

دیگری جواب می‌دهد:

- روحی آخه آدمه؟ مردک چشم‌هیز. اون مادر و ناموس حالیش می‌شه؟ هر جا می‌شینه از زنش بد می‌گه و دون می‌پاشه برای زنای دیگه.

منا توپ حرف را که در حال پاس کاری است می‌گیرد و خودش اضافه می‌کند:

- این راسته پس. من شنیده بودم که لاشیه. حتی یکبار پیش منم می‌خواست حرف زنشو پیش بکشه که زدم تو حرفش و نداشتم جملشو ادامه بده. می‌گفت آره زدم به خودش نمی‌رسه و ...

گوش‌های من تیز شده بود. در کمال ناباوری داشتم دردهایی را از زبان دیگران می‌شنیدم که خودم آن را چشیده بودم اما جرأت بازگو کردن نداشتم. می‌خواستم من هم از درد خودم بگویم که سپیده پرید وسط حرف منا. انگار منتظر بود لحظه‌ی مناسبی پیدا کند تا به منا حمله کند. و چه لحظه‌ی بدی را انتخاب کرده بود. سپیده صدایش را نازک کرد و گفت:

- البته همیشه گفتن کرم از خود درخته. کسی که می‌ره برای مردا خوشگل می‌کنه حتماً خودش دلش می‌خواد. بعضی آدم‌ها زیر خودشونو جارو نمی‌کشن، ولی یه من آرایش می‌کنن. خوشگلی بیرونشون بقیه رو می‌کشه، گنبدگی داخلشون ما رو.

همه کف‌ری شده بودیم. شنیدن این جملات از دهان کسی که خودش زن است اصلاً خوشایند نیست. منا با شنیدن این حرف به سمت سپیده خیز برمی‌دارد و دستش را توی موهایش گره می‌زند. دو تا از هم مسلکان سپیده به منا حمله می‌کنند و سعی می‌کنند او را به عقب برانند. من هم ناخواسته مثل بقیه به وسط دعوا کشیده شدم. به اندازه‌ی یک ماه از حرف‌های روحی غم به دل داشتم و حالا که داشتم می‌دیدم من تنها قربانی نبودم و می‌توانستم سفره‌ی دلم را باز کنم همه‌چی خراب شده بود. آن هم به خاطر بچه‌بازی این دو نفر. حتی اگر این دو نفر هم نبودند، دوتای دیگر پیدا می‌شدند و آنقدر حاشیه می‌ساختند که ما زن‌ها کلاً به حاشیه‌ی این کارخانه برویم. عصبانی بودم. وسط قیل و قال و بکش بکش، چندباری گفتم: «بس کنید! بس کنید!». ولی هیشکی گوشش بدهکار نبود. چهره‌ی مظلوم مرضیه را که لابه لای تن و بدن گنده‌ی زن‌ها دیدم صدایم به نعره تبدیل شد:

- بس کنییید!

سکوت یک لحظه حاکم شد. اگر مکث می‌کردم دوباره دعوا از سر گرفته می‌شد.

- بسه دیگه! خجالت بکشید! تا کی این وضع رو می‌خواین ادامه بدین؟! به این زن نگاه کنید!
به مرضیه اشاره کردم.

- به پول احتیاج داره برای اینکه تک دخترشو عروس کنه. شرکت حتی حاضر نیست یه وام به این زن بده. اونم بعد این همه زحمتی که براشون کشیده. سپیده به خودت نگاه کن. شب و روز توی این کارخونه داری جوونیتو از بین می‌بری که دو قرون پول در بیاری به یه دردی بزنی. سر یه قضیه‌ی مسخره یه هفته تعلیقت کردن. به هیچ جاشونم نبود از کجا پول در میاری بخوری این هفته. منا تو یه نگاه به خودت بنداز. هرچی از دهننت دراومد به این دختر گفتی و انگار نه انگار بیشتر از بچه‌ها داری با این، داری با ما زندگی می‌کنی. با هر دو تا توونم. با همه مونم. شدیم مسخره‌ی دست مردا تو این کارخونه. هیشکی رومون حسابی باز نمی‌کنه. همه بهمون می‌خندن.

آنقدر عصبانی‌ام که چیزی برایم مهم نیست. همه‌ی چیزهایی که در دلم مانده را فریاد می‌زنم. نه به حفظ آبروی مرضیه پیش همکاران اهمیت می‌دهم و نه به ناراحت شدن سپیده و منا از حرف‌هایم. حتی ملاحظات خودم برای فاش نشدن داستان من و روحی هم از اهمیت ساقط شده است:

- من بیچاره برای چندرغاز وام که اونم می‌خوام بذارم سر پول رهن خونم که بیرونم نکنه صاحبخونه، باید برم به اون روحی بی‌پدر رو بندازم. که اونم برگرده بگه اگه باهام باشی برات جور می‌کنم وامتو. منم از ترس این که داستان نشه راز دلمو به هیشکی نتونم بگم. تف به این زندگی که ما داریم!

منا که ابتدا معلوم بود از دست من برزخ شده، با شنیدن این حرف با من همراه می‌شود:

- بی‌شرف قورومساق. پس به توئم این حرفوزده. نرگس تو اولین و آخرین زنی نیستی که این روحی بهش بی‌احترامی کرده. برای منم همین اتفاق افتاده. فکر کرده چون پولداره می‌تونه هر غلطی بکنه. باید یه درس حسابی بهش بدیم. حرف‌های منا با تأیید چند نفر دیگر همراه شد.

- آره باید یه کاری بکنیم. بریم به سرابی بگیم.

- سرابی‌م از اون دیوث‌تره. فایده نداره. به نظر من شماره زنشو پیدا کنیم. بذاریم کف دست زنش.

- فرض کن این کارم کردیم. فکر کردی آدم می‌شه و تکرار نمی‌کنه؟

- تازه اگه بفهمه و اخراجمون کنه چی؟

- اگه دردسر شه چی؟ خبر به گوش شوهرامون برسه که دیگه نمیذارن ما بیایم سر کار. شوهر من پوستمو می‌کنه.

- چرا پوست تو رو می‌کنه؟ باید پوست این بی‌ناموسو از تنش جدا کنه.

- راست می‌گه. اگه حرف بد پشت سرمون راه بیفته نمیشه بی‌آبرویشو جمع کرد.

- چه بی‌آبرویی‌ای؟ قضیه یک نفر نیست که. به بیشترمون تیکه پرونی کرده. یه نفری نباید جلو بریم. همه باید پشت هم دربیایم.

منا که هنوز از دست سپیده کفری است در جواب این حرف می‌گوید:

- زکی! حتماااا! همه پشت هم. ما هر چی می‌کشیم از دست این پشت همو نداشتنه. یکی مثل این خانوم برای یه مسئله کوچیک مثل جارو زدن نزدیک بود جفتمونو از کار بیکار کنه. حالا میاد پشت سر من وایسه؟ هر چی بهش میگم من دیسک کمر دارم نمیتونم روزی که نوبتمه چندبار کف رختکنو جارو کنم، حالیش نیست. خیال می‌کنه می‌خوام از زیر کار در برم.

سپیده که نمی‌خواهد حرف منا را بی جواب بگذارد با غضب جواب منا را می‌دهد:

- باز سر این حرفو وانکن که تو خودت بیشتر از هر کسی پشت خانوما رو ول می‌کنی. اولاً من واقعا وسواس دارم و نمیتونم تحمل کنم. دوما باید اون حرفای زشتو جلو همه به من می‌زدی؟ من و مسخره‌ی خاص و عام می‌کردی؟
فربیا قبل از این که باز بحث این دو به گیس و گیس‌کشی برسد وارد بحث می‌شود:

- خدا پدراتونو بیامرزه خب این مشکل راه حل داره. باید به جای جاروی دستی، جاروی برقی داشته باشیم توی رختکن که سریع و بدون زحمت بشه موکتو جارو کرد. هم دیگه کمرامون درد نمیگیره و هم رختکن همیشه تمیزه و میشه چندبار در روز جاروش کرد.

یکی از دوستان سپیده هم اضافه کرد:

- اگه شرکت یه نفرو استخدام کنه که مسئول نظافت رختکن‌ها و دستشویی‌ها باشه دیگه این مشکلاتو نداریم. ما کارمون اینجا مونتاژ و بسته‌بندیه. چرا باید کار نظافتو هم به عهده بگیریم؟

عجب فکراهایی به سرشان زده بود. چرا قبل از این به جای دعوا همچنین پیشنهادهایی را نمی‌دادند؟ من هم نظری دادم:

- بچه‌ها به نظر من شرکت زیر بار استخدام نیرو برای نظافت رختکن نمیره قطعاً. بیایم یه نامه جمع کنیم و امضا کنیم که یه جاروبرقی سطلی قوی بخرن برامون. احتمال اینکه قبول کنن بیشتره.

منا که انگار گره‌ای از زندگی‌ش باز شده باشد سریع پاسخ مثبت را می‌دهد. دستش را بالا می‌برد:

- موافقم. موافقم. من خودم جلو می‌فتم نامه رو می‌نویسم و می‌برم همه امضا کنن.

سپیده هم که انگار می‌خواهد کم نیارد اضافه می‌کند:

- منم موافقم. چی از این بهتر. منم کمکت می‌کنم.

مرضیه یکباره چیزی را یاد ما انداخت:

- قرار بود روحی رو یه درس حسابی بدیم. اونو چیکار کنیم.

فربیا که دوست دارم خوش فکرت‌ترین زن این کارخانه بناممش باز هم نظر جالبی داد:

- بیاید نامه رو به روحی تحویل بدیم و کار رو از اون پیگیر شیم. اگه جواب سربالا داد و پیچوند می‌تونیم اون موقع یه فکری هم برای اون بکنیم.

به نظر تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم فعلاً همین بود. برنامه‌ی خاصی برای روحی وجود نداشت. همه هم نظر شدیم که فعلاً مسئله‌ی جاروبرقی را حل کنیم. بقیه‌ی زنانی هم که در بحث حضور داشتند تأیید کردند که امضا را می‌دهند. با این کار تنش بین زنان مخصوصاً گروه منا و سپیده حل می‌شد. در کمال ناباوری برای اولین بار زنان کارخانه داشتند با هم کار مشترکی را جلو می‌بردند و این برای ما یک رؤیا بود که می‌ترسیدیم به کابوس تبدیل شود.

منا تا عصر همان روز نامه‌ای تنظیم کرد. متن نامه هم بدک نبود. امضاها در زمان استراحت عصر از همه‌ی زنان گرفته شد. پایان همان روز کاری هم من، منا، سپیده و فریبا نامه را به روحی دادیم. روحی هم که عجله داشت برود نامه را روی میز گذاشت و گفت که فردا رسیدگی می‌کند.

صبح روز بعد که به کارخانه رسیدیم پیش از اینکه به رختکن برویم هر چهارتای ما به اتاق روحی احضار شدیم. روحی پشت میزش نشسته بود و در حالی که به صندلیش تکیه داده بود و یک دستش چانه‌اش را گرفته بود و دست دیگرش نامه را، با حالتی برافروخته مشغول خواندن آن بود. با ورود ما به اتاق سرش را از نامه بیرون نیاورد. سلاممان را هم جواب نداد. بعد از چند ثانیه سکوت یکباره نامه را روی میزش پرتاب کرد و بدون اینکه مقدمه‌ای بگوید سر اصل مطلب رفت:

- پس پشت سر ما دنبال شورش درست کردید! نامه می‌نویسید! امضا جمع می‌کنید! حتماً بعدش هم می‌خواید اعتصاب راه بیندازید.

هر چهارتای ما هاج و واج مانده ایم. آن روحی هیز و هؤل که تا زن می‌دید محترم و خوش‌رفتار می‌شد حالا داشت ما را تهدید می‌کرد و شاخ و شانه می‌کشید. انگار داشت خطری را حس می‌کرد. منا سریعتر از ما خودش را جمع و جور کرد و وارد بحث با روحی شد:

- چه شورشی؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ ما فقط یه جاروبرقی می‌خوایم. دلایلمش نوشتیم توی نامه.

- خب همینو یه نفرتون میومد به خودم می‌گفت. لازم نبود قُشون کشی کنید و راه بیفتید تو کارخونه امضا جمع کنید.

- امضا جمع کردیم که بگیم خواسته‌ی هممونه نه یک نفر و دو نفر.

- من برای خودتون می‌گم. خدا خدا کنید خبر این کارتون به سرابی نرسه که اگه اون بفهمه حتماً اخراجید. الانم این نامه رو بردارید پاره کنید و بندازین دور.

- خیلی خب. پس جاروبرقی چی میشه؟

- من تا آخر امروز صحبت می‌کنم باهاشون. خبرشو بهتون می‌دم. دیگه من نبینم از این کارا کردید که اینبار خودم نامه‌ی عدم نیاز به نیروهایی مثل شما رو تحویل مدیریت می‌دم.
- چهارنفری و در حالی که کف شده بودیم از اتاق بیرون زدیم. منا به خونمان تشنه بود. تا رسیدیم به رختکن دهانش را باز کرد و هر چی که به ذهنش رسید بار ما کرد:
- شما زبون ندارید دیگه؟ دیروز خوب سخنرانی می‌کردید. امروز چی شد. لال مونی گرفتید؟ فقط منو انداختید جلو چشم اون روحی دیوث، خودتون مثل موش رفتید عقب و ایستادید. دیگه نشنوم بگید ما باید پشت همو بگیریم.
- منا راست می‌گفت هر سه تای ما حسابی شوکه شده بودیم. انتظار این واکنش را از روحی نداشتیم. فقط منا بود که توانسته بود خودش را کنترل کند. حالا همه چی خراب شده بود. فریبا به زبان آمد:
- ببخشید منا. من یکی که حسابی خشکم زده بود. زبونم بند اومد اصلاً. ولی جبران می‌کنم. عصر خودم میرم پیگیر قولش می‌شم.
- منا که نمی‌خواست صدایمان را بشنود دستش را تکانی داد و زیر لب گفت: آره ارواح عمهت حتماً میری! سریع لباس‌های کارش را پوشید و به سالن رفت. پشت سر منا یکی یکی همه از رختکن خارج شدیم.
- توی سالن غوغایی به پا بود. مردها از حرکت ما خبردار شده بودند و همه‌شان داشتند آمارمان را می‌گرفتند. همه‌ی خبرها پیچ‌پچ کنان از میزی به میز دیگر منتقل می‌شد. مرضیه که کنار من ایستاده بود داشت از میز بغلی اطلاعات می‌گرفت و برای ما بازگو می‌کرد:
- میگن مردها از تعجب شاخ درآوردن. احمدآقا گفته ای کاش به مام خبر می‌دادی پای نامه رو امضا می‌کردیم.
- از آن یکی میز پیچ‌پیچ دیگری شد و خبر دیگری منتقل شد:
- اکیپ چشم چرونا مسخره‌مون کردن. گفتن مگه می‌خوان جهیزیه بخرن که درخواست جاروبرقی دادن. حتماً تشت حموم و آفتابه مسی هم می‌خوان.
- فریبا به میز بغلی می‌رساند که:
- غلط کردن! بگو چه طور شما پارسال درخواست تلویزیون کردید که مسابقات جام جهانی رو ببینید مسخره نبود؟! جاروبرقی خواستن ما مسخره‌ست؟
- مرضیه رو به من کرد و گفت:
- صبح بچه‌های بخش کنترل کیفیت منو دیدن. بهم گفتن درود به شرفتون! همین طور ادامه بدید. آتیش انداختید تو کارخونه. اگه لازم بود خبر بدید مام حمایتتون می‌کنیم.

این مکالمات تا ساعت ها ادامه داشت. پیام‌های خوب و بد مرتب در حال انتقال بود. عصر همان روز فریبا خواست که به اتاق روحی برود تا نتیجه را بگیرد. تصمیم گرفتیم که هیچ کدام تنهایی پیش روحی نرود و چهارتایی به اتاق اورفتیم. روحی پاسخ داد:

- من با آقای سرابی صحبت کردم. ایشون گفتن که شرکت خرج‌های مهم‌تری از جاروبرقی داره. موافقت نکردن. تازه پیگیر شد که کی این درخواست رو داده. من ماست مالیش کردم. برین خداتونو شکر کنید که نداشتیم بفهمه کیا بودین. اگه میدونست که امضا جمع کردید حسابی قاطی می‌کرد.

فریبا گفت:

- آقای روحی ما جر می نکردیم که بخوایم بترسیم؟ اتفاقاً ای کاش می‌گفتید که ما امضا جمع کردیم. اصلاً خودمون می‌ریم پیشش و می‌گیم. کار اشتباهی که نکردیم. یه دونه نامه نوشتیم. نخواستیم که کارخونه رو به هم بزنین. شما این جاروبرقی رو برای ما بخرید ما مشکلمون حل می‌شه.

روحی که انگار استرس گرفته و ترسیده ناخواسته می‌گوید:

- نه نه! اصلاً این کارو نکنید! همین مونده سرابی فکر کنه من از عهده‌ی نیروهام برنمیام.

دلیل ترس و استرسش پس همین بوده. این را کاملاً از این حرفش می‌شد فهمید. عواقب رسیدن این خبر به سرابی بیشتر از هر کدام از ما یقه‌ی روحی را می‌گرفت که نتوانسته نیروهای زیردستش را کنترل کند. روحی فهمید که بند را به آب داده. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- اصلاً چه قدر پرروید شماها! هر چی حرف می‌زنم توی سرتون نمیره. به گوسفند هم یه حرف رو چندبار بزنی متوجه می‌شه. ولی شما انگار نه انگار.

من که فهمیده روحی از چه می‌ترسد جرأت بیشتری گرفته و از کوره در می‌رود.

- حرف دهنتمو بفهم آقای روحی! گوسفند یعنی چی؟

روحی هم با عصبانیت و در حالی که ما را به سمت درب خروج راهنمایی می‌کند می‌گوید:

- بفرمایید بفرمایید! با شماها اصلاً نباید صحبت کرد. لیاقتتون همونه که اخراج موقت شید. یک هفته هر چهارتاتون اخراجید.

تلفن را برمی‌دارد و اسم‌هایمان را به نگهبانی می‌دهد تا ما را از فردا به شرکت راه ندهند. نگهبان را هم تهدید می‌کند که اگر پای یک نفر از ما به شرکت باز شد او را هم اخراج می‌کند.

هر چهارتای ما با عصبانیت و در حالی که تیکه‌ای به روحی می‌انداختیم از اتاق او خارج شدیم. خبر دهن به دهن در تمام کارخانه پیچید. زن و مرد در کنار هم در حال صحبت کردن درمورد این قضیه بودند. کار تمام شده بود و ناامیدی بدرقه‌کننده‌ی همه‌ی ما تا خانه شده بود.

خانه از کارخانه برایم بدتر شده است. حس بازنده بودن دارم. هم در محیط کار به من ستم می‌شود و هم در خانه. فشار روانی زیادی بر من سنگینی می‌کند. نه تحمل سعید را دارم و نه دخترهایم را. الین و النا خیلی زود متوجه شدند که حال خوبی ندارم و نزدیکم نمی‌شدند. حوصله‌ی شام درست کردن را هم ندارم. سعید که به خانه آمد طبق معمول جلوی تلویزیون دراز کشید و خوابش برد. یک ساعت بعد که از خواب بیدار شد و دید که شامی در کار نیست به آرامی شروع کرد به غُر زدن. غُر زدن سعید همانا و انفجار من همان:

- سعید جان من و تو داریم به یک اندازه بیرون از این خونه کار می‌کنیم. صبح تا شب سر کاریم. تو که از سر کار میای خونه میری تو استراحت تا فردا صبح. من فلک زده جُرم کردم زن شدم. سر کار می‌رم، میام خونه باید غذا بپزم، خونه‌داری کنم، مهمون‌داری کنم. مسئولیت کارای بچه هام که کلاً با منه. گاهی اگه یه تکونی به خودت بدی و کاری رو تو این خونه بکنی هم فقط به عنوان کمک می‌بینیش. اصلاً وظیفه‌ی خودت نمیدونی که توی این همه کار تو هم باری برداری. من زیر بار این همه فشار طاقت نمی‌ارم. تو این جامعه ما زنا چه حقی داریم؟ سر کار حقمون رو می‌خورن، بهمون ظلم می‌کنن. حتی بیشتر از شما مردا ازمون کار می‌کشن و حقوق کمتری هم بهمون می‌دن. توی خونه هم بهمون ظلم همیشه و کلی کار بی‌جیره و مواجب باید بکنیم. من دیگه تحمل این وضعیتم ندارم!

سعید میخ‌کوب شده است. تا به حال این حرف‌ها را از من نشنیده بود. وقتی که می‌بیند ناراحتی سکوت می‌کند تا آرام شوم. به اتاق خوابمان می‌روم. در حالی که به حرف‌های خودم فکر می‌کنم دلم به حال سعید هم می‌سوزد. او هم تحت فشار کاری و مالی زیادی است. سر کار حسابی اذیت می‌شود. همان طور که همه از من به عنوان زن انتظار دارند که به امورات خانه و بچه‌ها برسیم، از سعید هم به عنوان مرد انتظار دارند که بار مالی زندگی را به دوش بکشد. از حق نگذریم من هم اگر بیرون از خانه کار می‌کنم آن را به عنوان انجام لطفی در حق سعید می‌بینم و نه وظیفه‌ای که به دوش من هم هست. راستی چرا باید اینجوری باشد؟ شاید هم من و هم سعید در یک چیز مشترکیم و آن درد زندگی کردن در این روزگار سخت است. این درد مشترک را من با کسان دیگری هم دارم. با همکارانم در کارخانه. شبیه به فریبا و امیر. شبیه به مرضیه و منا و حتی سپیده. راستی چه قدر شبیه هم.

در فکر این چیزها بودم که خوابم برد. وقتی از خواب بلند شدم که النا بغل دست من روی تخت دراز کشیده بود و داشت مرا صدا می‌کرد تا بیدار شوم. مرا از تخت بیرون کشید و به آشپزخانه برد.

سعید و الین داشتند سفره را می‌چیدند. سعید برای شام کتلت درست کرده بود و الین داشت کاهو و خیار شور خورد می‌کرد. النا هم دست مرا گرفت و به سمت سفره برد. غذا را خوردیم و با کمک هم سفره را جمع کرده و ظرف‌ها را شستیم. ساعت‌ها در مورد زندگی چهارنفره‌مان حرف زدیم و بعد از آن من از داستان امروز کارخانه گفتم. سعید مرا حمایت کرد و از تجارب خودش در مورد اعتراض و اعتصاب در کارخانه گفت. خوشحال بودم که سعید حرف‌هایم را متوجه می‌شود و مرا راهنمایی می‌کند. سعید واقعاً خوش‌شانسی زندگی من بود.

صبح فرا رسید. امروز قرار نیست سرکار بروم. نه تنها امروز که شش روز دیگر هم همین بساط است. با اینکه می‌توانستم بیشتر بخوابم اما استرس بیکاری از خواب بیدارم کرد. صبحانه‌ای برای سعید و بچه‌ها دست‌وپا کردم. خانه خالی شد و من تنها ماندم. چند ساعتی نگذشته بود که گوشی تلفنم زنگ خورد. مرضیه بود. گفت که آب دستت هست زمین بگذار و به کارخانه بیا. به سه نفر دیگر هم زنگ زده بود.

وقتی به کارخانه رسیدم نگهبان جلوی ورود من به کارخانه را گرفت. فریبا و منا و سپیده هم کم‌کم رسیدند. از بین در دیدیم که همه‌ی بچه‌ها توی حیاط کارخانه جمع شده‌اند. هر چهارتای ما گیج و مبهوت بودیم. احمدآقا کارگر قدیمی خط، پیمان یکی از بچه‌های جوان کنترل کیفیت، مرضیه و سپیده از شرکت بیرون آمدند و به ما پیوستند. مرضیه گفت که با احمدآقا و پیمان صحبت کردند و تصمیم بر این شده که مردها هم از زن‌ها حمایت کنند. قرار شده بود تا رسیدن به خواسته‌ها همه دست از کار بکشند. این بار نامه را مستقیماً به سرابی داده بودند. همه‌ی کارگران کارخانه پای نامه را امضا کرده‌اند. اما این نامه نامه‌ی دیگری بود. سپیده عکس نامه‌ی جدید را نشان ما داد. عکس خیلی واضح نبود. ولی بندهای مطالبات با سایز بزرگتر و خواناتری نوشته شده بود. مطالبات نامه این‌ها بود:

- خرید جاروبرقی برای رختکن زنانه و مردانه
- برقراری مجدد سیستم وامدهی به کارکنان
- بازگشت تمام همکاران اخراجی به کار
- عزل آقای روحی از سمت سرپرستی